

# روزگار

## روزگار

<span><span><span></span></span></span>
شنبه ۲۹ اردیبهشت ۱۴۰۳
شماره ۴۱۴
<div><div><div><span><span><span></span></span><span> </span></span>فارس</div></div></div>
WWW.FDN.IR
<div><div><div><span><span><span></span></span><span> </span></span>فارس</div></div></div>
FARHIKHTEGANDAILY

## روزگار



## ۱۴

گزارش «فرهیختگان» از دستفروشان نمایشگاه کتاب تهران

# چو جوراب به دست گیرد بازار کتاب شکست گیرد



**عاطفه جعفری**  
**خبرنگار گروه فرهنگ**

«من عاشق زبان انگلیسی هستم. آنقدر دوست دارم که همیشه کتاب به زبان انگلیسی می‌خوانم، از همین ناشران خارجی در نمایشگاه کتاب کلی خرید کردم.» اسمش زانمی گوید. در حال جوراب فروختن جلوی ناشران خارجی است. اول قیمت جوراب را می‌پرسم و می‌گوید. از فروش در نمایشگاه کتاب می‌پرسم که راضی هست یا نه؟ **سری** تکان می‌دهد و می‌گوید: «بد نیست. اما برایم مهم است که اینجا کتاب هم بخرم. مخصوصاً کتاب‌های انگلیسی.

گفتم که خیلی دوست دارم.»

از دلیل علاقه‌اش به زبان انگلیسی می‌پرسم می‌گوید: «همیشه دوست داشتم حتی در مدرسه. از درس‌های موردعلاقه‌ام زبان انگلیسی بود؛ البته کامپیوتر هم دوست دارم و برای اینکه بیشتر از کامپیوتر سردرביاآورم، سعی کردم زبان انگلیسی را بیشتر یاد بگیرم.»

می‌پرسم چرا دستفروشی را انتخاب کرده است؛ کمی مکث می‌کند و می‌گوید: «توانستم کاری پیدا کنم. مجبورم به خاطر خانواده جوراب بفروشم. البته کار عازر نیست. همین که دستم در جیب خودم هست و به خانواده هم کمک می‌کنم. برایم کافی است.»

اینجا حیاط مصلی تهران است. روزهای شلوغ مصلی در اردیبهشت که نمایشگاه کتاب برگزار می‌شود، همه گزارش‌ها از داخل راهروهای مصلی و میهمانان و ناشران و نویسندگان و مدیران است اما این بار برای نوشتن گزارش به سراغ بیرون شبستان و راهروهای آمدم؛ جایی که به غیر از غرفه‌های مواد غذایی، دستفروشان هم هستند.

پسر جwab فروش مشغول فروختن جوراب می‌شود. صبر می‌کند تا مشتری‌ها انتخاب کنند و بزنند، بعد از کتاب خریدنش هم می‌پرسم و می‌گوید: «بله. از قبل پول‌هایم را جمع کرده بودم و چند کتاب خریدم، اما چند کتاب دیگر هم هست که باید بخرم. فقط باید پول‌هایم را مدیریت کنم.»

دوباره مشتری دارد و مزاحمش نمی‌شوم. به سمت درب مترو بهشتی یا مصلی که نزدیک می‌شود، دستفروشان بیشتر هستند. روسری، بادکنک، اسباب‌بازی و چیزهای دیگر. اما گاهی جلوی در اصلی شبستان هم بساط می‌کنند.

### دلش «مربای شیرین» می‌خواست!

بادکنک‌فروش اما سماجت بیشتری دارد و مدام با صدای بلند همه را دعوت به خریدن می‌کند. تنها هم نیست و سعی کرده بساطش را در جلوی ورودی اصلی شبستان بچیند آن هم در چند نقطه. پسر ۱۳ یا ۱۴ ساله است. از فروش بادکنک و پازل‌هایی که گذاشته می‌پرسم و می‌گوید: «راضی‌ام. کلان‌نمایشگاه فروش خوبی برای ما دارد.»

در حال حرف زدن است، اما مدام بین حرف‌ها، آدم‌ها را ترغیب می‌کند تا بادکنک بخرند. تاکید هم می‌کند که این بادکنک‌ها هیچ جای دیگری پیدا نمی‌شود. بساطش فقط بادکنک نیست، پازل و کمی کتاب و اینها هم می‌فروشد. می‌گویم اینقدر که برای بادکنک تبلیغ می‌کنی، چرا برای اجناس دیگری این کار را نمی‌کنی؟

می‌خندد و می‌گوید: «آخه این بادکنک‌ها طرفدار بیشتری داره. این پازل و کتاب‌هایی که گذاشتم، همین جوریه. بعد هم مردم از داخل کتاب می‌خرن، دیگه به این چند تا کتاب من کاری ندارند! البته مجبور اینها رو بفروشم چون صاحب‌کارم گفته؛ از جایش بلند می‌شود تا مردم را تشویق به خریدن کند. موفق هم می‌شود و چند بادکنک می‌فروشد. با خوشحالی به سمت بساطش برمی‌گردد و می‌گوید: «خانم قدمت خوب بود. بیا بازم حرف بزنیم.»

میگویم: «کتاب دوست داری؟ یا خنده‌ای می‌گویی: «درس‌هام رو به زور می‌خونم، چون مجبورم که دیلم بگیرم. اما به معلم دارم که کتاب معرفی می‌کنه بخوانم. یکی از کتاب‌ها، داستانه رو دوست داشتم. چون در مورد به پسر نوجوان بود که نمی‌توانست در یک شبیه مر با ربا کار کند. اسم کتاب یادم نیست. اما داستانش را معلم‌مان سرکلاس تعریف کرد، دوست داشتم کتاب رو خودم داشته باشم؛ اما خوب نتونستم بخرم. به نظر شما اینجا کتابش رو دارند؟ اگر داشته باشند هم احتمالاً لارونه. نمی‌تونم بخرم.»

کتاب مربای شیرین هوشنگ مردادی کرمانی را می‌گفت. گفتم: «شاید داشته باشند. اگر در نمایشگاه باشد من برایت می‌خرم.» خوشحال می‌شود و می‌گوید: «خانم من نیکو شما هستم. بیا اصلا دو تا بادکنک ببر از اینها که رنگ قشنگ‌دارد.» تشکر کرد و گفت و استفاده ندارم. بفروش که پول بیشتری جمع کنی. شاید نگاه همه به دستفروشی و دستفروشان شبیه مزاحمت باشد. اما از ابتدای این گزارش سعی کردم حرف زدن با این آدم‌ها را به کتاب مرتبط کنم. گاهی که به کتاب دارند، اصلا کتاب جایی در زندگی شان دارد یا نه؟

### چارسو

## کن کاپولا را هو کرد

به گزارش دنیای تصویر آنلاین، نخستین نمایش «مگالوپلیس» در جشنواره کن درحالی‌به پایان رسید که تا این لحظه نظرات درباره فیلم جاه‌طلبانه فرانسیس فورد کاپولا در میان منتقدان بسیار متناقض است.

اتفاقی که در سالن نمایش رقم خورد این بود که در زمان پخش تیتراژ پایانی، اهالی رسانه در کن فیلم را هو کردند و تنها زمانی که کلمه «به یاد» روی پرده نقش بست که منظور یادی از همسر تازه‌درگذشته کاپولاست، ورق برگشت و همه به احترام النور دست زدند. با این حال پایان فیلم براساس آنچه خبرنگار گاردین نوشته با هفت دقیقه تشویق هم همراه بوده ولی منتقدان عملا به دو دسته موافق و مخالف صد درصد فیلم تقسیم شدند. منتقد گاردین پیتز بردشواو فیلم‌رایک پروژه فوق‌العاده کسل‌کننده، گنده‌گو و پرشور اما بدون هیجان توصیف کرده است. جیسون گروبر درای وی کلاب نوشته است: «مگالوپلیس به این می‌ماند که سریال‌م محصول شبکه‌اچ‌بی‌اوی را صدها میمون بازنویسی کنند ولی در این بین باید اشاره کرد که بعضی از میمون‌ها کارشان را بی‌تقص انجام داده‌اند.» رابی کالین در تلگراف، از پنج، چهار ستاره به این فیلم داده و آن را فیلمی می‌داند که همچون لامپ‌های رنگی و ثنوی حس خاصی را به بیننده لاقا می‌کند، فیلمی که انگار نقطه تلاقی سریال ساکشن و فیلم بتمن فوراور است. واکنش‌ها به مگالوپلیس تداعی‌کننده ماجرای نمایش «اینک آخرالزمان» در سال ۱۹۷۹ در کن است. در آن زمان هم تقد‌های نوشته‌شده پس از نخستین نمایش فیلم نشان می‌داد که عملا بیسن منتقدان دو قطبی شکل گرفته است و آن زمان از فرآیند مخاطره‌آمیز تولید «اینک آخرالزمان» هم داستان‌های زیادی منتشر شده بود.

### من عاشق شعرم

سمت مترو مصلی هم دستفروشان زیاد بودند. انگار یک کلونی دارند و خبر می‌دهند به یکدیگر که نمایشگاهی برگزار می‌شود و می‌توانیم بساط مان را آنجا ببریم. مردی میان سال بساط خوراکی‌هایش را پهن کرده و برای اینکه بتواند بفروشد، از نمایشگاه مایه می‌گذارد و می‌گوید: «اگر از این خشکبار بخرید، بهتر می‌توانید کتاب بخرید! افسر بیشتری به مغزتان می‌رسد.» بعد هم شروع به شعر خواندن می‌کند. هر کسی که به بساطش نزدیک می‌شود از حرف‌هایی که می‌زند، لبخندی به لبش می‌نشیند و خریدی هم می‌کند.

به سمتش می‌روم تا صحبت کنم. نزدیک که می‌شوم، می‌گوید: «خانم شما باید حتما از این پسته و بادام بخرید. مشخص است که خیلی کتاب می‌خوانید.»

کارتم را نشانتم می‌دهم و می‌گویم می‌خواهم مصاحبه کنم. سری تکان می‌دهد و اشاره می‌کند روی صندلی کنارش بنشینم. در حال تبلیغ است و می‌گوید:

«پیرس.» می‌گویم: «هر نمایشگاهی که باشد می‌رود؟»

با سر تایید می‌کند و می‌گوید: «من کارم کنار خیابان است. حالا چه نمایشگاه میلمان باشد چه نمایشگاه کتاب، فرقی ندارد! نمایشگاه کتاب راهم یکی از دوستانم گفت برگزار می‌شود و دو روزی است که اینجا هستم.» می‌خواهم از فروش و راضی بودنش بپرسم، که دوباره مشتری برایش می‌آید و شروع به تبلیغ می‌کند. کمی برگه و بادام می‌فروشد. سوال را می‌پرسم و شکر خدایی می‌گویم و ادامه می‌دهد: «راضی هستم. خوبی اینجا این است که مردم به خاطر بچه‌ها خرید بیشتری از من می‌کنند. چون بچه‌ها این اجناس را می‌بینند و دل‌شان می‌خواهد و قیمت خوبی هم دارد. برای همین می‌خرند.»

از مرادو‌اش با کتاب می‌پرسم و می‌گوید: «نه. خیلی کتاب خواندن را زیاد نیستم. سواد دارم‌ها؛ اما خوب زندگی آنقدر خرج دارد که به کتاب خواندن و اینها نمی‌رسم. حتما کتاب هم مثل بقیه چیزها گران است؛ برای همین سراغش نرفتم. اما یک دختر دارم که خیلی کتاب دوست دارد. چون شاکرد زنگ مدرسه است، کتاب زیاد هدی می‌گیرد.» اما خودم تا به حال برایش کتاب نخریده‌ام.» مشتری دیگری برایش می‌آید و با تعریف از اجناسش سعی می‌کند تا آنها را برای خرید، قانع کند. زن و مرد هم زود قبول می‌کنند و خریدشان را انجام می‌دهند. می‌پرسم: «یعنی تا الان هیچ کتابی نخوانده‌اید؟» سری به نشانه تایید تکان می‌دهد و می‌گوید: «زمانی که مدرسه می‌رفتم، شعر زیاد می‌خواندم. الان هم شعر خیلی دوست دارم. گاهی به دخترم می‌گویم برایم بخواند. خودم هم دستم برسد روزنامه یا مجله اگر شعری نوشته باشند، می‌خوانم. شما که خبرنگار هستید. اینجا کتاب شعر هم دارد؟» تایید می‌کند و می‌گویم: «تا دل‌تان نخواهد. اینقدر زیاد است.» چشمانش برقی می‌زند و دوباره تبلیغش را شروع می‌کند.

### من انگیزشی خوانم!

به غیر از دستفروشان، بیشترین کسانی که در حیاط مصلی رفت و آمد دارند، چرخی‌هایی هستند که کتاب‌ها را جابه‌جا می‌کنند؛ روبه‌روی در اصلی مصلی دیدمش که با آن جثه لاغر کتاب‌ها را جابه‌جا می‌کند. نزدیکش می‌شوم و کارتم را نشان می‌دهم و می‌گویم: «مصاحبه می‌کنی؟»

قبول می‌کند و می‌گوید: «فقط باید در راه با هم حرف بزنیم، چون باید این بار را برسانم به غرفه‌ای در شبستان.» قبول می‌کند و اول اسمش را می‌پرسم و می‌گوید: «اویس.»

می‌پرسم کار سختی نیست؟ سرش را به نشانه تایید تکان می‌دهد و می‌گوید: «سخته اما کلاهم کار سخته بالاخره باید کسب درآمد کرد. برای من که دانشجوی فوق لیسانس هستم، کار در این ۱۰ روز و درآمدش برایم مهم است.» با چشمانی گرد نگاهش می‌کنم و خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید: «باور نمی‌کنید دانشجو باشم؟» با این حرف می‌خندد و می‌گوید: «دانشجوی فوق لیسانس شیمی هستم. اما خوب برای خرج زندگی این چند روز را این‌طور انتخاب کردم که اینجا کسب درآمدی داشته باشم.»

سوال بعدی را در مورد کتاب می‌پرسم و اینکه کتاب می‌خواند یا نه؟ سریع جواب می‌دهد: «معلوم است که می‌خوانم. درست است که این چرخ‌ها را می‌برم اما

کتاب هم دوست دارم. کتاب هم می‌خرم.»

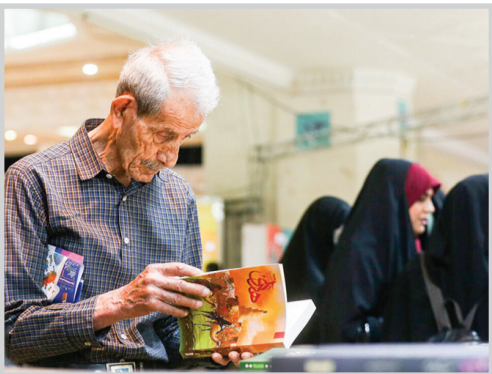
ژانر مورد علاقه‌اش را می‌پرسم و می‌گوید: «کتاب‌های انگیزشی را دوست دارم، خیلی زیاد. کتاب‌های جدید این حوزه را هم می‌خوانم.»

در حالی‌که چرخ‌زاهل می‌دهد، می‌گوید: «می‌خواهید نویسنده‌های موردعلاقه‌ام را هم بگویم؟» با سر تایید می‌کنم و می‌گویم: «اسپنسر جانسون، مارک فیشر، پائلو کوزمیلو را دوست دارم. هر کتابی دارند را خوانده‌ام.»

از درآمدش که با این چرخ‌ها در نمایشگاه دارد، می‌پرسم و می‌گوید: «درآمد

۵۰، ۵۰ است. یعنی اگر برای یک باری که می‌برم؛ ۲۰۰ هزار تومان بگیرم، نصف برای من است و بقیه برای باربری که البته آن هم باید سهم مصلی را بدهد.»

به غرفه‌ای رسیدیم که باید کتاب را تحویل می‌داد. کتاب‌ها را به آرامی بلند کرد



و در غرفه گذاشت و بعد هم پولش را گرفت و اشاره کرد که بریم. نگاهش به غرفه‌ها بود و انگار روحش بین کتاب‌ها پرواز می‌کرد. او گفت: «دلم می‌خواهد فقط در این فضا بمانم، اما باید بیروم جلوی مرکز باربری تا بار دیگری را پیدا کنم.»

می‌گویم تا جلوی مرکز همراهی‌اش می‌کنم و قبول می‌کنند، از چرایی دوست داشتن کتاب‌های انگیزشی می‌پرسم و می‌گوید: «شاید به دنبال مسیری برای زندگی‌ام بودم و این کتاب‌ها این مسیر را نشان داد. اینکه به سختی زندگی می‌کنم و درس می‌خوانم و با وجود اینکه در دهه ۲۰ زندگی‌ام هستم اما همیشه به جلو رفتن و پیشرفت فکر کردم. نمی‌گویم از نظر مالی پیشرفت داشتم‌ا اما سعی کردم و می‌خواهم آینده روشنی را برای خودم بسازم برای همین به سراغ این کتاب‌ها رفتم.»

نزدیک مرکز باربری روبه‌روی شبستان می‌روسم، می‌گوید: «اگر باز هم سوال دارید بگذارید من ببینم بار دیگری دارم یا نه؟» می‌گویم سولانم تمام شده و می‌گوید: «این را هم بنویس. من هر چی اینجا درآمد دارم، بخشی را برای کتاب خریدن می‌گذارم. کاش تخفیفی هم به ما می‌دادند. البته بن دانشجویی‌راگرفتم اما خوب کتاب است و کتاب زیادی نمی‌شود.»

### پخته‌خواران همچنان نفس می‌کشند

حرفش را می‌زند و با چرخش دور می‌شود، استوری بچه‌ها را دیده بودم که روسری و لباس هم می‌فروشد، اما در آن ساعتی که رفتم، هر چقدر چرخیدم، آنها را ندیدم. اما در عوض بساط کتاب‌های ناشران پخته‌خوار با همان قاچاق را می‌شد در کنار نمایشگاه دید. اسمال خیر رسید و روید ۱۷ ناشری که فعالیت گسترده در این حوزه دارند، به نمایشگاه ممنوع شده‌اما هنوز گوشه خیابان و نزدیک به نمایشگاه بساط می‌کنند و برای اینکه از دور نشر خارج شوند، مدیران وزارت ارشاد باید همت بیشتری داشته باشند.

### اگه با کتاب پولدار می‌شم، بخوانم

در حال حل دادن چرخ است اما انگار توان ندارد. با اینکه جثه‌اش هم لاغر نیست اما مشخص است که گرمای هوا توانی برایش نگذاشته. نزدیک می‌شوم و درحالی‌که کارتم را نشان می‌دهم، می‌گویم: «میشه با هم صحبت کنیم؟» می‌ایستد و می‌گوید: «هواگرم اگر بریم توی سایه شاید بتونم چیزی بگم.» ورودی سالن ناشران خارجی که خلوت‌تر است را نشان می‌دهم و می‌خواهم که آنجا بایستم. برایش آب هم می‌خرم و از سنش می‌پرسم و می‌گوید: «۳۲ ساله هستم. چند ماهی است برای کار به تهران آمدم و در میدان شوش کار می‌کنم، متوجه شدم که نمایشگاه هست و برای بردن این چرخی‌ها می‌توانم بیایم. از روز اول هستم و کتاب و غذا و تقریبا هر چیزی که لازم باشد را جابه‌جا می‌کنم.» کمی از بطری آب می‌خورد و از میزان تحصیلاتش می‌پرسم و می‌گوید: «دیپلم نگرفتم. سخت بود. پدرم از دنیا رفت و خرج خانواده‌با من و برادرم است. شهر خودمان نتوانستم کاری پیدا کنم برای همین به تهران آمدم.»

می‌گوید: «فقط همین نمایشگاه را در این مدتی که تهران بودی آمدی؟» با سر

نه‌ای می‌گوید و ادامه می‌دهد: «نمایشگاه قرآن هم بودم. چند تا نمایشگاه هم جای دیگه بوده؛ نمایشگاه اوین، آنجا هم رفتم.»

می‌خواهم سوال بعدی را بپرسم که می‌گوید: «نمایشگاه اوین خیلی پول می‌دن.

اینجا هم پول بار می‌دن‌ها، اما اونجا بیشتر پول می‌دادن.»

مدل صحبتش وقتی از پول حرف می‌زند، جالب است. می‌پرسم کتاب دوست داری؟ پنج ریزی که زیر لب می‌گوید را می‌شنوم و حرفش را ادامه می‌دهد: «ببین خانم، در این روزگار باید دنبال پول باشی. من دنبال پولم. اگه کتابی باشد که من به بگویم چطور پول دربیارم. حتما این کار را می‌کنم، کتابی داریم که بگه چطوری میشه پولدار شد؟»

می‌خندم و می‌گویم: «کتاب‌های زیادی داریم که نویسنده معتقده اگر راه‌هایی که نوشته‌ها را بروری، حتما پولدار می‌شوی. اما اینکه راه‌هایی که گفته، حتما جوابگو باشد را نمی‌دانم.» سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نمی‌گویم کتاب بد است‌ها. اما کتاب خواندن سخته. شاید چون نتوانستم درس بخوانم و دیپلم بگیرم، دوست ندارم کتاب بخوانم. ولی خانم فکر نکنی همه این چرخی‌ها مثل من هستند. خیلی هاشون کتاب می‌خوانند. کتاب دوست دارند. حالا من استثنا هستم. بقیه خوب، با اون‌ها مصاحبه بگیر. اما مصاحبه من و حتما بزین.» حرف‌مان تمام می‌شود و برای بطری آبی که خریدم، می‌تشکر می‌کند.

مسئولان نمایشگاه می‌گویند، با همکاری شهرداری تهران، سعی کرده‌اند دستفروشان را از فضای نمایشگاه دور کنند، اما خوب هنوز هم در برخی نقاط حضور دارند، مصاحبه‌ها تمام شد اما ذهنم همچنان پیش‌اپش می‌رس، پسر چرخی فوق لیسانس شیمی و مرد دستفروش که عشق شعر بود و پسر بادکنک فروش که کتاب مربای شیرین را دوست داشت، ماند.

## زهرا حاتمی درگذشت

زهرا حاتمی (زری خوشکام)، بازیگر سینما و تلویزیون، ۲۸ اردیبهشت ماه، در سن ۷۷ سالگی چشم از جهان فرو بست. زری خوشکام، همسر زنده‌یاد علی حاتمی کارگردان بزرگ سینمای ایران و مادر لیلا حاتمی است. او پیش از انقلاب در فیلم‌هایی ایفای نقش کرده بود و بعد از ازدواج با علی حاتمی فقط در آثار همسرش بازی کرد. این هنرمند متولد ۱۳۲۶ بود و در سال‌های قبل از انقلاب با کارگردان‌هایی نظیر خسرو هریاتش، رضا میرلوحی و علی حاتمی کار کرده بود. زهرا حاتمی پس از تولد لیلا حاتمی، نخستین فرزندش تقریبا تا پیش از انقلاب از سینما کنار کشید و نقش جاودان «عزت‌الدوله»، خواهر تنی ناصرالدین شاه و همسر امیرکبیر در سریال تلویزیونی «سلطان صاحبقران» به کارگردانی علی حاتمی در سال ۱۳۵۴ تنها بازی او بود. علی حاتمی در سال ۱۳۷۵ در پی ابتلابه سرطان درگذشت و فیلم «جهان‌پهلوان تختی»، او ناتمام ماند. بهروز افخمی، کارگردان ایرانی با کسب اجازه زری خوشکام این فیلم را تکمیل کرد و خانم خوشکام هم در صحنه‌هایی از آن حاضر شد. اما نخستین حضور جدی زری خوشکام بر پرده سینما پس از انقلاب باز در نقش خواننده افغانی به نام «خورشید» در فیلم «سیمای زنی در دور دست» به کارگردانی علی مصفا، دامادش در سال ۱۳۸۲ بود. یکی از نقش‌های معهود و به‌یادماندنی خاتم خوشکام پس از انقلاب، بازی در نقش «حوا خانم» در فیلم «در دنیای تو ساعت چند است؟» به کارگردانی صفی زین‌الدین در سال ۱۳۹۰ بود. او پس از این فیلم در سال ۱۳۹۵ در فیلم «شعله‌ور» به کارگردانی حمید نعمت‌الله و در سال ۱۳۹۹ در فیلم «طلاخون» به کارگردانی ابراهیم شیبانی نیز بازی کرد.